

دستگیری و دیدار دوباره با شکنجه گران 28 مردادی

خشم و انتقام انقلاب 57، از دل این توحش و جنایت بیرون آمد
سروان غلامعباس فروتن

بخش چهارم

در ره منزل لیلی که خطر هاست به جان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
"حافظ"

وقتی به هوش آمد، چراغ سلول روشن شده بود و با شعاعی شوم بر زمین سیمانی و پتوی کهنه و کثیفی که قسمتی از آن را پوشانده بود، می تابید. گروهیان مامور بند و یک سرباز بالای سرش نشسته بودند. پزشکیار داشت سرنگی را که تازه از رگش بیرون کشیده بود می شست.

همینقدر که زندانی چشمانش را گشود، این سه نفر ماموریت خود را خاتمه یافته تلقی کردند. پزشکیار وسائل تزریق را برداشت و گروهیان به کاسه آشی که در گوشه سلول بود اشاره کرد و گفت: "اینهم شامت." و هر سه نفر بیرون رفتند.

در آهنی و قطور سلول که به علت سنگینی نشست کرده بود، به سختی روی لولایش چرخید و لبه پائین آن روی موزائیک ها مالیده شد. سرباز چند بار آن را با فشار به چهارچوب کوبید. صدای زمخت، ناهنجار و چندش آور لعزیدن لبه پائین در، روی موزائیک ها و شدت کوبش آن به چهارچوب آهنی، دیوار بتنی را لرزاند و داشت زندانی نیمه هوش را به سرسام مبتلا می کرد. شب یخبندان بود و سوز سرما از شیشه شکسته پنجره به داخل می ریخت.

کف سلول خیس و دیوار شرقی آن که مجاور مستراح بود تا ارتفاع سه و جب پف کرده و شوره زده بود. رطوبت و سردی هوای سلول قابل تحمل نبود. زندانی بجز پتویی که به جای فرش زیر او بود و یک پتو کرک ریخته دیگر و پوستین مستعملش وسیله دیگری نداشت.

از زیر دستمالی که دور سرش بسته بود، خون نشست می کرد و روی صورت، دست ها و لباسش لکه ها و خطوط خون دلمه شده بود. نگهبان پشت در با رفیقش که برای تعویض او آمده بود، درد دل می کرد و صدای غرغرش سکوت سنگین و یخ بسته داخل راهرو را می شکست: "اون بابا توده ای یه، خائنه، تقصیر ما چیه که باهاس از بو گند خفه بشیم؟ از عصر تا حالا دو دغه عثیون کردم!"

زندانی داشت به خود می آمد. شکی اندوهناک بر روح او سایه افکنده بود و خود را در خلائی غم انگیز و وحشتبار می دید که در مرز هستی و نیستی قرار گرفته بود. سرش را سنگین و متورم احساس می کرد و تنش از کرختی خاص ضعف و بیهوش خارج می شد.

ولی یکنوع لختی و بی حالی همراه با درد کپل و کوفتگی عمومی، آن را طوری در خود پیچیده بود که یارای حرکت کردن و یا تکان دادن دست و پای خود را نداشت. تب داشت، دهان و لبانش خشک شده بود و آهنگ نفسش سریع و کوتاه بود. نیمه غمگین و نیمه بی حال به طاق سلول زل زده بود و کم کم ماجراهای گذشته، گذشته ای که با او هنوز فاصله نگرفته بود، جلوی چشمش مجسم می شد: "ساعت هفت صبح در اطاق کارمندان شعبه تجسس رکن دوی ستاد ارتش واقع در خیابان سوم اسفند نشستند. هنوز کار اداری شروع نشده بود. سروان لاغر سیاه چرده بلند قدی که موهای سیاه و تتک سرش مثل قالی کرک ریخته و نخ

نمائی که سوراخ باشد، پوست شوره زده و برنزی رنگ آن را به طرز بدنمائی می پوشاند و پیشانی اش به شکل مخروطی تا قله سرش پیشروی کرده بود، با رفیق پهلو دستی اش که هم قد و هم درجه او بود شوخی می کرد: "بچه؟! روز به روز خوشگل تر میشی!" ستوان یک چاق قد کوتاهی گفت: "از زیادی خونه."

سروان سپاه چرده گفت: "از گشادی...."

سروانی که این شوخی را با او کرده بودند به رفیق لاغر و بلندش گفت: "امروز که موهات رو حاضرغایب کردی چند تا غایب داشتی؟" ولی مثل اینکه این متلک را برای از رو بردن حریف کافی ندانست و برای اینکه تلافی رضایت بخشی کرده باشد، ریگی از روی بخاری داغ برداشت و پشت گردن او گذاشت. ریگ گوشت گردن سروان کم مو را سوزاند. او بی محابا از جا پرید و بی اراده گردنش را به جلو کشید. ریگ به جای اینکه زمین بیفتد از یخه پیراهن توی تنش رفت و او در حالی که ورجه و روجه می کرد، فحش می داد: "کون سوراخ! با این عقلت خوار خر و گایدی! تف تو کونت! اا خارم گایده شد."

با عجله کمر بند شلوارش را باز کرد، پیراهنش را از توی آن در آورد و ریگ به زمین افتاد. تماشاچیان با لذتی عامیانه و چرکین یک صدا می خندیدند و شادی می کردند. شادی از دیدن زشتی ها و شنیدن یاره ها. شوخی کننده از ترس تلافی رفته بود پشت سر یکی از هم قطارانش قایم شده بود. افسری که پوست گردن و پشتش در چند جا قرمز شده بود خطاب به شوخی کننده گفت: "اگر گیرت بیارم می....!"

و او در میان شلیک خنده حاضرین جواب داد: "عرضه شو نداری. خیلی ها این آرزو رو می کنن!"

ستوان جوان گوشتالود سرخ روئی، کمی دورتر از بخاری تنها ایستاده بود و گاهی با انگشتنمایش آهسته لنبر راستش را فشار می داد. سروان کم مو از او پرسید: "هنوز کورکت خوب نشده؟"

و او که درد ناراحتش کرده بود، جواب داد: "تازه سر باز کرده."

سروان که حرفش را با حرکات سر و چشم و ابرو توأم کرده بود گفت: "پول... دادن خرج بواسیر میشه" و همه یکصدا با شادی چندش آوری خندیدند.

یک لنگه در کمی باز شد. افسر بلند قدی با لباس غیرنظامی که به در نزدیک تر بود و پالتوش تا نزدیک قوزک پایش می رسید، به علامت احترام پاشنه کفش هایش را محکم به هم کوفت و طوری چاپلوسانه خبردار ایستاد که سر و سینه اش به عقب رفت و شکمش همراه با لبه های پالتوش که دکمه های آن باز بود، جلو آمد. سر و صدای کارمندان قطع شد و هر کس با عجله به طرف میز خود دوید و پشت آن خبردار ایستاد. اطاق ناگهان در سکوتی عمیق فرو رفت و صدای افتادن تکه نیم سوزی به داخل زیر بخاری شنیده شد. سر سرهنگ **مبصر** از لای در به داخل آمد و با چشمان نافذ و ترسناکش نظری اجمالی و سریع به اطراف اطاق افکند و نگاهش را چند لحظه روی اسپر که شانه اش را به دیوار تکیه داده و بین دو سر باز مسلح قرار گرفته بود، متوقف ساخت و دو باره سرش را بیرون برد و در را بست.

پس از رفتن سرهنگ اطاق از محاق سکوت درآمد و نفس هائی که در سینه حبس شده بود آزاد گردید. ولی این بار هر کس در پشت میز کارش مشغول انجام وظیفه سیگار کشیدن و جای نوشیدن بود. انگشتان ماشین نویس به سرعت روی دگمه های ماشین تحریر حرکت می کرد و همراه با صدای تغ تغ حرفی که چون رگبار کاغذ دور استوانه فرود می آمد، آن را به سمت راست می راند. اطاق از دود سیگار انباشته شده بود و آدم از کم هوائی احساس نفس تنگی می کرد. ولی انگار کارمندان با این هوای غلیظ و بوناک خو گرفته بودند، بی اعتنا ولی خسته به کارشان ادامه می دادند.

سرگرد خشایار همدوره دستگیر شده وارد اطاق شد و مستقیما به سوی او رفت. نور چشمان این دو نفر باهم تلاقی کرد. در چشم خشایار خنده ای مکار و در نگاه دستگیر شده غروری

زنده وجود داشت که همدیگر را به مبارزه می طلبیدند- امربر طبق دستور سرگرد دو صندلی نزدیک بخاری گذاشت تا او و همدوره سابقش پهلوی هم بنشینند. خشایار- صورتش بیضی و رنگ مات مرده ای داشت. سفیدی چشمان گرد و درشتش زردی می زد و سیاهی آنها درخشش کدری داشت. موهای بلند سر کم مویش را به سمت چپ آورده و قسمتی از آنها را روی پیشانی ریخته بود تا موفق شود لکه بزرگ پیسی بالای شقیقه سمت چپش را به پوشاند ولی پیسی بد شکل که به کچلی می ماند، خود را موزیانه از زیر و لای شاخه های تنگ مو نشان می داد.

خشایار صحبت را شروع کرد: "فیروز اینقدر سر لج نباش. چشم و گوشتو وا کن. رهبر اتون یا اروپان یا در باغ های شمیران. هر جا هم هستن مشغول عیش و نوشن. و شماها رو دادن دم چک. منظور شونم تامین منافع مردم نیست. من تو رو جا افتاده تر از این می شناختم. یه خورده سر عقل بیا. دست از این شلوغ بازیات بردار اینقدر خودتو ناراحت و فتنه گر نشون نده. یه خورده آروم بگیر..."

خشایار حرفش را قطع کرد تا اثر حرف های خود را در صورت او ببیند ولی احساس کرد افسونش بی اثر مانده است.

پس از مکثی نیمه ناراحت و نیمه نومید ولی تهدید آمیز افزود: "جون تو از دست می دی. چند نفر ندون تیز کردن که شکنجه ت بدن. می دونی که افسران، درجه داران و سربازان گردان یکم لشکر زرهی که از دستشون در رفتی همه عصبانی ان و کمر به قتلت بستن. و خاطرت جمع باشه که با کشتن آسمون به زمین نمی یاد و آب از آب تکون نمی خوره. شاید اینقدرها تجربه داشته باشی و چیزهایی به گوشت خورده باشه!"

خشایار سیگاری آتش زد و همانطور که دود آن را از دهان و بینی خارج می کرد افزود: "ضمنا سرهنگ مبصر آدم خوبییه! باهاتش بساز!"

لحنش نفرت آور بود و حکایت از غرور سطحی زشت و نکبت گرفته می کرد. ولی فیروز با وجود آگاهی دردناک از شکنجه و آدمکشی ها هنوز خود را شکست خورده احساس نمی کرد. از نظر او غرور و افتخار "خشایارها" غروری فاسد و افتخاری کثیف و غصب شده بود. به همین دلیل خود را در مواجهه با خشایار که اندیشه ای اهریمنی داشت، سربلند و کینه جو احساس می کرد و همین احساس انگیزه ای شد که بی پروا به او بگوید: "در زندگی هر کس صاحب عقیده و روش خاصیت. به قول بابا طاهر:

متاع کفر و دین بی مشتری نیست

گروهی آن، گروهی این پسندند

کسانی هستند که عقیده ای ندارند و یا به عبارتی به بی ایمانی عقیده دارند و همیشه سنگ اقویا و فاتحین رو به سینه می زنند و سبزی آنها را پاک می کنند. ولی من- به عقیده خودم- طرفدار حقم، ممکنست حق در زیر چکمه زورمندان پایمال شود، ولی از ارزشش چیزی کاسته نمی شود. من طرفدار آزادی عقیده هستم. و خودم را صاحب ایمانی مقدس می دونم.

حالا اگر شما آزادی عقیده را جرم می دونید این امریست مربوط به خودتان."

خشایار با تحقیری پلید او را نگریست و لبخندی بی رحم و تمسخر آمیز بر لب آورد:

"هه! آزادی عقیده!! اینقدر چرت و پرت نگو! این حرف ها رو صدتا یه غاز هم نمی خرن!!".
و وانمود کرد که دیگر حاضر نیست بیش از این وظیفه "دوستی" را انجام دهد و او را با "پند و اندرز" از اشتباه و گمراهی بیرون آورد. با خشونتی تمرین شده افزود: "خدا بهت رحم کنه!"

ساعت نه سرهنگ مبصر او را به اطاقش احضار کرد. مبصر قدی کوتاه، تنه ای پرگوشت و اندامی نامتناسب داشت. گردنش کوتاه تر از حد معمول و سیبیل های انبوهی پشت لب کلفتش را می پوشاند. در صورتش که رنگ پوست آن مات بود و کمی سیاهی می زد وقار و آرامشی همراه با نگاه فاتحانه و موزیانه دیده می شد. کلاه کاسکتش را بیش از حد معمول کج

گذاشته بود و کمر بند چرمی اش به شکم جلو آمده اش فشار می آورد. او از افسرانی بود که ظرف دو سال اخیر از زیر پرده گمنامی بیرون آمده و آوازه و شهرتش در تمام ارتش و مملکت و حتی بیغوله های زندان ها پیچیده بود و با شکنجه و کشتار "خانین" خدمت های گرانبهائی به مام میهن و فرزند تاجدارش کرده بود و با کمک سه قلوبی بزرگتر از خود- تیمور، آزمود، مجید- لکه های "ننگ" را با خون همان مایه های "ننگ" از دامن مادر وطن زدوده بود. اصولاً سه قلوبا مام میهن را خیلی دوست داشتند ولی از کمر به پائین. او را مادر رضاعی خود می دانستند که شیره جاننش را مکیده و بارها با او زنا کرده بودند. مادر اصلی شان درموراء دریاها سکونت داشت و از همانجا شیرش را خشک می کرد و گونی گونی برایشان می فرستاد. پدر تاجدار از این فرزندان وفادار، اهل و خدمتگزار- که شهوت و حشمتاک آدم کشی در عروقشان می جوشید، خوشش آمده بود. لذا "مام" را چند بار برای زائیدن نظیر آنها آبستن کرده بود.

سرهنگ مبصر با وقاری یخ بسته به دستگیر شده گفت که روی صندلی بنشیند. خودش که به قول سرتیپ محمد در آن واحد شش کار را با هم انجام می داد: رئیس تجسس رکن 2 ستاد ارتش، رئیس ستاد فرمانداری نظامی، مامور "کشف" دفتر رمز، مامور تحقیقات از بعضی متهمین، دست راست و دست چپ آزمود.

تلفن زنگ زد. مبصر گوشی را برداشت: "تیمسار! سلام عرض می کنم. بله بله!... اطاعت!... برای بازرسی محل مامور فرستادم... فعلاً سه نفر، بقیه رو هم ظرف امروز می گیریم. تیمسار!... ضمناً اون افسر فراری رو هم گرفتیم."

فیروز با گلوی دردناک باند پیچی شده، لوزه های چرک کرده و بینی متورم و گرفته راست و خدنگ روی لبه صندلی نشسته و انگشتان دستها را در هم قفل کرده بود. رنگ چهره اش سفیدی می زد و چشمانش کمی گود رفته به نظر می رسید. نگاه نیمه سرگردانش را از صورت سرهنگ به روی میز انداخت. لبانش را غلظت سکوت به هم چسبانده بود. علی اصغر وارد اطاق شد و تعدادی کتاب و روزنامه روی میز سرهنگ گذاشت و با لحن فاتحانه و خشنودی خود پرستانه ای به عرض رساند:

"قربان اینها را هم در مخفیگاه پیدا کردیم!"

"صورتجلسه شده؟"

"بله قربان!"

مبصر چیزی نگفت و مثل اینکه دستگیر شده مزاحم است با سر و چشم اشاره کرد که از اطاق بیرون برود. چند دقیقه بعد علی اصغر مانند گریه ای که نامه کدخدا را به گردنش آویخته اند و آدم احساس می کرد با اختیارات تمام از اطاق سرهنگ بیرون آمده است تحقیقش را شروع کرد.

دوبار برگ های نوشته شده را پاره کرد. چند تو گوشی به او زد و تهدید به شکنجه و قتلش نمود: "خودت می دونی که اگر صد تا شلاق بخوری می میری. مثل اینکه باز جوئی قبل از محاکمه یادت رفته، اصلاً می دونی قزل قلعه رو واسه چی ساختیم؟ تا حالا یه آدم کله شق از اونجا زنده بیرون نیومده."

ولی سکوت عناد آمیز فیروز ادامه داشت. ستاد ارتش جای دنجی برای تحقیقات نبود. در نتیجه کار علی اصغر نا تمام ماند. یکبار از اطاق بیرون رفت و برگشت. پس از اینکه آخرین اتمام حجتش: "خب نمی خوای حقایق رو بگی؟" به نتیجه نرسید، دفعه دوم که بیرون رفت، در مراجعت از جلو در با اشاره به او صدایش را بلند کرد: "پاشو بریم!"

بند دل فیروز پاره شد و قلبش فرو ریخت، ولی نمی خواست به روی خود بیاورد. اما تجسم وضع شکنجه گاه ها و قیافه **گروه بان شعبان**، **گروه بان ساقی** و **سروان سیاحتگر**- شکنجه

گران حرفه ای و خونین دستی که چشمانشان را هم خون گرفته، و مثل قصاب ها که روزی صد گوسفند را سر می برند و سربریدن برایشان عادی است، شلاق زدن، سوزاندن، چوب فرو کردن، مشت و لگد زدن، دستبند زدن و دشنام دادن از کارهای تفریحی، عادی و روزمره شان شده و در هر محفلی هم از شیرین کاری ها و ابتکارات خودشان با سربلندی یاد می کنند و اگر روزی چند نفر را شکنجه ندهند، خسته و خمار به نظر می رسند- او را از زنده ماندن مایوس کرد و گوئی رهسپار مسلخ شده است.

وقتی در **حضیرت القدس- مقر فرمانداری نظامی**- از جیب پیاده اش کردند ساعت ده بود. با سروان علی اصغر که هشیارانه مراقبش بود، از روی ریگ های سطح حیاط عبورش دادند و در ساختمان زیبا، خوش ساخت و نویناد آن که با شکوهی غمگین و خاموش بر جای ایستاده و به اشغالگرانش، که طرفدار آزادی مذهب بودند، نفرین می کرد، به اطاق وسیع و روشنی بردندش که پنجره های بلند و عریضش شیشه های بزرگ داشت و ردیف پائین آنها را مات کرده بودند تا چیزی از بیرون دیده نشود.

سرگرد عمید که به پاس "شاهکار" هایش اطاق به نام او معروف بود، به محض دیدن علی اصغر که فاتحانه صیدش را دنبال می کرد، با خنده ترسناکی که همراه با شگفتی بود، از جا پرید و گفت: "آه! این فیروزه؟"

سرگرد عمید چشمانی درشت و برجسته داشت که ترسی چندش آور از آنها می تراوید. ابروانش سیاه و انبوه و پیشانی اش به خصوص در گوشه ها، بیش از حد معمولی بالا رفته بود. ریشه موهای صورت گرد از ته تراشیده اش سبزی می زد. دهانش گشاد و از هم دریده بود و با چشم دریدگی و قساوتی که در سرشتش وجود داشت، در زمره یک از سه قلوهای تازه به دوران رسیده بود که برادران هم شکمش "سالار" و "سیاحتگر" بودند.

(اینان خود را قهرمان می پنداشتند. قهرمانانی که بهترینشان از پهن ساخته شده بود. قهرمانانی که می خواستند همه، چون خودشان پر از کرم باشند و در ابتذال دست و پا بزنند. لوطیان وقتی قهرمان می شوند چه کثافت فرو مایه ای هستند. آنان برای اینکه خود را قهرمان حس کنند به دیدن سقوط اخلاقی دشمنانشان محتاجند و آنچه را که افتخار به حساب می آورند چیزی جز ته نشست لجن نیست.)

"جملات داخل پرانتز از کتاب "پوست" اقتباس شده است."

عمید قدی متوسط و سینه ای پهن داشت و شکم چربی گرفته اش مزاحم زیبایی اندامش شده بود. خشایار، عمید، سالار، فیروز و یکصد و پنجاه نفر دیگر را دانشکده افسری روز اول مهرماه 1325 با هم زائید و ماما آنها را بلافاصله تحویل واحدهای مختلف ارتش شاهنشاهی داد و این نوزادان که دهانشان بوی شیر می داد، مربی از خود بزرگترها شدند...

و حالا پس از گذشت نه سال فیروز اسیر خشایار، عمید و سالار شده است. دردی عظیم قلبش را سوزاند. اسیر "سه قلوها" بودن برایش ننگ نبود ولی دردناک بود. او بازی را باخته بود و برای جبران باختش از اندوخته عمرش مایه گذاشته بود و داشت زندگی را نیز می باخت.

ثلث آخر اطاق عمید را بوسیله یک دیوار تخته ای از قسمت جلو مجزا کرده بودند تا محل امن تری در اختیار داشته باشند، فیروز را به آنجا راندند. سه میز، سه قفسه بزرگ، یک نیمکت، چند صندلی و مقدار زیادی پوشه و کارتن و کاغذهای به هم سنجاق شده و قلم و دوات و آب خشک کن و چند دستبند و شلاق، که به قلاب جا لباسی آویزان بود، اثاثیه اطاق را تشکیل می داد. اینها ابزاری بود که محققین، ضابطین نظامی و حقوقدانان فرمانداری نظامی- یعنی "قهرمانان"- را یاری می کرد تا "آرامش" را به کشور باز گردانند و "امنیت" را در سرتاسر آن برقرار سازند. این اطاق مرموز و نیمه تاریک و کمی سرد، که بوی رنگ تازه و دود سیگار مانده می داد و درمقابل تازه واردی که سیلاب سرنیزه به آنجا آورده بودش و دریائی از مجهولات به وجود آورده بود، سه راهی دردناکی بود که در مقابل متهمی قرار می گرفت: راه آزادی، راه زندان و شکنجه گاه.. راه میدان اعدام.

انتخاب هر یک از این راه‌ها ظاهراً به اختیار متهم بود، ولی کمتر کسی می‌توانست از رفتن به راهی که بازجو نشان می‌داد سرباز زند. انگیزه راهنمایی بازجو هم مصلحت روز و نحوه خط‌مشی و سیاستی بود که دولت برای دفاع خودش و "استقلال" مملکت ضروری می‌دانست. راه آزادی را پرتگاه سقوط بسته بود و از به آزادی رسیدگانی که خود را از این پرتگاه‌ها می‌کردند، چیزی جز یک لاشه بی‌جان باقی نمی‌ماند.

سه سرباز تفنگ به دست با قیافه‌هایی جدی و عبوس ایستاده و هر کدام از یک زندانی مراقبت می‌کردند. پشت میز روبرو، سرگرد سالار نشسته و مشغول بازجویی بود. متهم جوانی بود تقریباً بیست و پنج ساله که پوست تیره صورتش با رنگ پریدگی ناشی از ترس توام شده بود. گونه راستش متورم و خون‌در زیر پوست چشمانش مرده بود. موهای زبر و سیخ شده ریشش سیاهی می‌زد. زبانش بند آمده بود و چون مجسمه‌ای راست و بی‌حرکت بر جای می‌خکوب شده و نگاه ملتسانه‌اش را به سالار دوخته بود.

سالار با بینی قلمی، ابروان کمرنگ باریک و کماتی، چشمان زیتونی، موهای روغن زده، فرق از هم باز شده، صورت کشیده‌ای که لب سمت راست آن را سالک خورده بود و به زعم عده‌ای، چاله جای آن بر ملاحظت می‌افزود، رنگ زرد مرده پوستش که تلاش کرده بود با مختصر پودری آن را مخفی کند، ریش و سیبلی که تازه سلمانی زبردستی چند بار از بالا به پائین و از پائین به بالا آن را تراشیده و موها را از ریشه درآورده بود و وقتی سالار دست به آن می‌کشید به یاد نرمی ده سال قبل پوست صورتش می‌افتاد "چون ابولهول" پشت میزش نشسته بود. دهان تنگ، لب‌های قیطانی و گردان خوش تراشش هنوز بیننده را بیاد دوران قبل از بلوغ او می‌انداخت، لباس بسیار خوشبوخت و خوب اطو کشیده‌اش را که از پارچه لطیف و گرانبه‌ای به رنگ سبز سیر تهیه شده بود، از آمریکا آورده بودند. دگمه‌های زرد طلائی با شیر و خورشید برجسته رویشان خیلی مشخص و به چشم خور بود. او چون پتیاره‌ای افسار گسیخته به گروه‌بان شلاق به دستی که مامور اجرای دستوراتش بود گفت: "بزن! بزن مادر قحبه رو. آدم بشو نیست. تو صورتش بزن!"

شلاق هوا را شکافت و مانند مار به سرو صورت جوانک چسبیده و نوک گره‌دارش به زیر گوش او نیش زد. جوان متشنجانه از جا پرید، جیغ خفه‌ای کشید و بی‌اختیار سرش را با بازوان و دست‌ها پوشاند و کف دستش را روی سرخی متورم جای گره شلاق گذاشت. غبار نومیدی و شکست بر چهره وحشتزده او نشست و تارهای هراس در دلش به لرزه درآمد. سالار به دنبال اثری که ترس و سوزش آخرین شلاق روی متهم گذاشته بود، برای بیشتر مرعوب کردن و به زانو درآوردن او با خشم ساختگی و غروری پوچ و فرومایه افتخارات خودش را به رخ کشید: "کونی بی‌شرف، مثل اینکه منو نمی‌شناسی. می‌دونی تا حالا چند تا سگ مثل تو رو کشتیم؟ هنوز نمی‌دونی قاتل **ستوان منزوی** کیه؟ آگه آدم نشی چوب تو کونت می‌کنم! بیا، این قلم، بگیر بتمرگ! یه ذره فس فس کنی فاتحه ات خونده اس."

بنیاد سکوت لجاجانه جوان درهم شکست. ولی قلم در دست او می‌لرزید. چشمان نگران و از بیم دریده‌اش را بی‌آنکه پلک بزند، به کاغذ کم‌عرض و سفید جلو رویش دوخته بود و در ماورای آن، دورنمای غم‌آلود و دهشتناک زندگی‌اش را می‌نگریست و خودش را در سر دوراهی دردناک سرنوشت مردد می‌دید. سرانجام تصمیمش را گرفت. و با نه، با بی‌ارادگی کامل از دو راهی تقدیر عبورش دادند و در پیچ و خم سرافکنگی سرگردانش کردند. پس از دومین نهیب سالار: "ده یالا، جون بکن کونی! آگه معطل بشی میدم سربازها بکننت."

سکوتی لُزج در اطاق برقرار شده بود و جز صدای کاغذ و قلم چیزی شنیده نمی‌شد. و او با هر خطی که می‌نوشت چیزی بر وجدانش سنگینی می‌کرد. و درد پشیمانی رگه‌ای از لرزش تب‌آلود عصیان در او به وجود آورده بود. سالار که لذت فتح دهانش را آب انداخته بود، با شعله نگاه‌گزیده و حیوانی‌اش قلم جوان را تعقیب می‌کرد تا آن را از حاشیه پرداری و بی‌راهه رفتن باز دارد.

نفر دوم که مرد ریز نقش سبزه روئی بود، خود را در بارانی اش پیچیده و ظاهرا بی خیال و خونسرد به پشتی صندلی زیر پنجره تکیه داده بود و بازی را تماشا می کرد. چند بار لبخند پلاسیده ای که اثر مرده آن مدتی در صورتش باقی می ماند، دندان های سفید و ریزش را از زیر لب های کدر و دود زده اش نمایاند. ولی عمق نگاهش حاکی از دلهره ای سنگین بود. سلمانی لشکر زرهی، فیروز را که روی نیمکت نشسته و از تماشاگران این نمایش هولناک بود، وارد صحنه نمود و او را وسیله تفریح و عبرت سایر تماشاچیان قرار داد. اول جلو او ایستاد و با کف دست محکم توی پیشانی اش کوفت: "آی پفیوز! چرت نزن! کله صاب مرده تو بگیر بالا!"

و بعد چنگ زد موهای سر او را در مشت گرفت و به طرف بالا کشید و با قیچی نوک تیز و برافش به درو کردن آنها پرداخت. خرت و خرت بریده شدن مو، هماهنگ با حرکت دم قیچی، بلند شد و سلمانی درشت و نکره، با گردن ستیر، سیبل های شاخ قوچی، لب های کلفت و کمی برگشته، فک های استخوانی برجسته، چشمان از هم دریده ای که از زیر نقاب کلاه خدمت، برق شومشان با پرش مردمک آنها به اطراف می جهید، مانند همه فرومایگان فریب خورده و دژخیمان تربیت شده، دست به کار خون ریختن بود. چند جای سرش را با نوک قیچی زخم کرد و در دو جا قسمتی از پوست آن را پاره کرد. می خواست گوشش را هم قیچی کند. رشته های خون از روی صورت اسیر پائین می آمد و سوزش زخم ها گزنده بود و داشت آخرین نیروهای وجودش را به آتش می کشید. و او رنگ پریده ولی آرام نشسته بود. این خونسردی، سلمانی را بیشتر عصبانی کرد و با صدای زننده و نیشداری گفت: "نوبت جاهای دیگه تم می رسه." و با نوک پوتین لگدی به کاسه زانویش زد.

دل فیروز ضعف رفت و دردی استفراغ آورد در شکمش پیچید. "اصلاح" تمام شد و سر از ته قیچی شده و خون آلودی که در چند جا پوستش ورامده بود از زیر دست آرایشگر فرمانداری نظامی بیرون آمد. و او به پاس این ظرافت، مهارت و دقت در اصلاح، دست مریزادی از سرگرد عمید که دست نوازشگرانه ای به پشت او زد، دریافت داشت: "آفرین تمیز اصلاح کردی! خوشم اومد!"

فیروز دستمال چلوار چروک خورده بینی اش را از جیب در آورد و چند بار روی زخم ها گذاشت تا خونشان را بند بیاورد. وقتی دستمال از خون خیس شد، سلمانی گفت: "تا پیراهن عثمان درس نکردی بدش به من." و آن را گرفت و در سبد کاغذ پاره های گوشه اطاق انداخت.

سرگرد عمید، سرگرد سالار و سروان علی اصغر در اطاق جلو در مورد طرز شکنجه کردن او با هم شور می کردند.

عمید پیشنهاد کرد: "علی الحساب بدیم شلاقش بزنن."

سالار گفت: "و بعد بدیم دست استوار ساقی که دل پری ازش داره."

علی اصغر گفت: "میخواین همین امروز کلکشو بکنین؟ من تا شیره اطلاعاتشو نکشم ولکنش نیستم. فعلا شلاق ها رو بهش بزنیم، بدیه فکری برایش می کنیم."

سرگرد عمید نظرش این بود که او را به لشکر زرهی ببرند تا استوار ساقی در حمام خرابه آنجا با او تصفیه حساب کند. ولی علی اصغر قزل قلعه را مناسب تر می دید. شور هنوز تمام نشده بود که رئیس رکن 2 او را احضار کرد.

اطاق سرهنگ امجد رو به رو و قرینه اطاق عمید و اطاقی تمیز، وسیع و روشن بود که یک تخته قالی بزرگ کرمانی سطح کوچکی از کف آن را می پوشاند. سرهنگ امجد که پالتو پوشیده بود با هیمنه ای موحش روی صندلی جلو پنجره نشسته، گوشی تلفن را به گوش چسپانده و نگاهش را به پرونده های روی میز دوخته بود و داشت با دوات دو خانه بلوری جلو رویش بازی می کرد. موهای بور و بلند سرش به طرف عقب شانده شده بود و پیشانی مستطیل شکل سفید و آفتاب نخورده اش صاف، براق و بی خط بود. صورت پرگوشت، گرد

و سرخش به خصوص در ناحیه گونه ها می درخشید و طراوت تازه از حمام درآمدگان را داشت. بخاری ذغال سنگ می سوخت و هوای اطاق را معتدل می ساخت.

فیروز مانند اسیر جنگی- زخمی و خون آلود، اندوهگین و اهانت دیده- با دست های دستبند زده که به هم قلابشان کرده بود، مظلوم وار گوشه قالی وسط اطاق که تا زیر میز سنگین و براق امجد ادامه داشت، ایستاده و نگاه مضطربش متوجه سرهنگ بود.

ترس موموز و کشنده ای قلب وی را مسخر کرده بود. سرگرد عمید نزدیک میز سرهنگ امجد خبردار ایستاده و استوار محافظ سرهنگ با اسلحه کمربندی هشیار و آماده حاضرین را می پائید. تلفن تمام شد. سرهنگ گوشی را گذاشت و با نگاه معترضانه ای خطاب به عمید گفت: "این پدر سوخته رو زنده گرفتین؟"

و وقتی تاسف فرو خورده او را دید، آتش چشمان خون گرفته اش را با پرش سریع مردمکش متوجه اسیر ساخت. جهش سوزنده شعله آن چشمان فیروز را مثل موم آب کرد و دنیا را در نظرش ابتدا کدر و سپس تاریک ساخت. ترس از امجد تمام ترس ها و حتی ترس از اعدام را تحت الشعاع قرار داده بود. هیستری ضد انسانی و سادیسم آدم کشی این ابولهل وحشت که هر روز دامنه اش وسیع ترمی شد، قساوت و خشونت میرغضب های تاریخ را به یاد می آورد. این حالات از برق تند و زننده و هراس انگیز چشمانش آشکار بود. هر چه در جامعه کشتار، درندگی و سبوعیت فزونی می یافت، برق و شفافیت چشمانش بیشتر می شد. چند ثانیه گذشت و امجد با بی قیدی تحقیر آمیزی به او گفت: "دو تا از برادرها تو گرفتیم و یکیشم از چنگمون در رفت."

فیروز سه ماه در آتش این درد می سوخت و ضربات ناشی از آن روحیه اش را به اندازه کافی درهم کوفته و فرسوده بود و دیگر شنیدن آن برایش کهنه شده بود و نمی توانست تکان جدیدی به او بدهد. ولی انگار می خواست دست و پای مختصرانه ای بزند. با هراسی آمیخته با انتظار- انتظار شوم عکس العمل امجد- گفت: "برادرهام گناهی ندارن."

سرهنگ تند و خشم آلود جواب داد: "پس تقصیر تو مادر قحبه س؟ پست خائن! ما فرستادیمت بیمارستان که معالجه بشی، تو در رفتی؟ نمک به حروم بی چشم و رو!"

شراره درماندگی چشمان فیروز را به تلالو درآورد. ولی او با وقاری اهانت دیده سکوت کرد. چون این تعارفات "دوستانه" و "توازش های صمیمانه" را در جریان بازجویی، بازپرسی و محاکمه بارها از همکاران و همقطاران سرهنگ امجد شنیده و دیده بود و حرف یا عملی که زیاد تکرار شود دیگر اثر و زندهگی خود را از دست می دهد.

امجد برق نگاه وحشیانه چشمان زاغ و ورقلمبیده اش را که رگه های موئین خون در سفیدی آنها دویده بود و مردمکشان به این سو و آن سو می پرید، چون سوزنی زهرآگین توی چشمان اسیر فرو کرده بود و با خشنونتی سنگین و هولناک به او می نگریست. چند لحظه - چند لحظه ای که خیلی طولانی و دیر گذر بود- به همین حال ماند و یکبار آب دهنش را غورت داد. هنوز دیگ خشمش می جوشید و دنبال بهانه ای می گشت تا آن را فرو نشاند.

سرانجام به حرف آمد: "پر رو خجالت نمی کشه. داره تو چشم منم نگاه می کنه!" و خطاب به عمید گفت: "این بیشر فو ببر یه فصل شلاق بزن و ببنداز تو ذغالدونی." کلمه "ببنداز" را طوری ادا کرد که اگر اسیر زنده می ماند می بایست ماه ها و شاید سالی در ذغالدونی محبوس باشد.

وقتی فیروز را از حضور امجد برگردانده بودند، میریونس آرام و پر ابهت، با شکوهی خاموش و دردناک در گوشه اطاق عمید ایستاده و شانه راستش پائین افتاده بود. همینقدر برق چشمان این دو رفیق با هم تلاقی کرد و دیگر فرصتی برای دیدار نماند. در چشمان مهربان و پر احساس میریونس خشمی صادقانه موج می زد و نگاهی پر معنا و گویا وجود داشت.

نگاهی که در یک لحظه چیزهایی گفت که زبان در یک ساعت نمی توانست بیان کند. نگاه پیرمرد سرشار از عاطفه و محبت بود. درد و نگرانی همراه داشت. از تاسف حکایت می

کرد. نور امید در آن می درخشید. پایداری تلقین می کرد. شرم در آن منعکس بود. انگار خودش را گناهکار می دانست، مفهوم خداحافظی داشت. همه چیز بود: درد بود، درمان هم بود، لطف بود، خشم هم بود، نگاه میریونس، مردی که سنگین ترین و سهمگین ترین بار زندگی را به دوش می کشید، آنچه را که زبان نتوانست انجام دهد به خوبی و سادگی انجام داد و به رفیقش فهماند که: "از وضع تو خیلی بیش از وضع خودم و خانواده ام نگران هستم."

و فیروز در برابر عظمت کسی که روبرو حسش می کرد، چیزی از ابهت و قدوسیت می دید.

شلاق سفیرکشان هوا را می شکافت و بر روی کپل بی گوشت و استخوانی فیروز فرود می آمد و سوزش گزنده و دردناکی بر جای می گذاشت. بی آنکه بتواند به خود بپیچد، روی نیمکت سیاه رنگی در زیر سنگینی وزن دو سربازی که یکی روی ساق پاها و دیگری روی شانه ها و نزدیک گردنش پشت به هم نشسته، پاها را از دو طرف نیمکت آویخته و با دست مچ پاها و سر او را با فشار به روی نیمکت چسبانده بودند، افتاده بود و برای خنثی کردن درد شلاق انگشتانش را می جوید. چند بار جیغ خفه و نیمه تمامی کشید، ولی هر بار سرباز دم دهن و بیخ گلوی او را می فشرد. دیگر داشت نفسش بند می آمد و سردی مرگ کرخش کرده بود...

وقتی از روی نیمکت بلندش کردند، سرگرد عمید و سرگرد سالار پوزخند وحشتناک یک پیروزی منحوس برلبانشان نقش بسته بود. میریونس که تماشاگر این نمایش دوزخی بود، هق هق خفه گریه اش را غورت داد. رنگش پریده بود ولی شعله مقدس انتقام از چشمانش زبانه می کشید و انگار داشت زیر لب زمزمه می کرد:

"راه ایمون هیچ وجه مشترکی با راه خوشبختی نداره. ما باید راه عقیده مون یکی باشه. راه خانه خیلی مهم نیست... تو رفیق شرافتمند بگذار با هم لو بریم!"
آثار دردی فرساینده در چهره مهتابی فیروز نقش بسته بود و او که نمی توانست سر پا بایستند، با قدی خمیده تلاش می کرد با سرپوش غرور دردش را بپوشاند...